

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

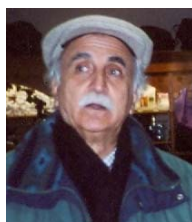
www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی
مرتب و ویراستار: احمد پوپل
۱۴ اکتوبر ۲۰۲۰



گرامی یاد کبیر توخی

خاطرات زندان

جلد پنجم- ۱۰

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات
سوسیال امپریالیزم شوروی
در زندان پلچرخ و خارج از
آن و مقایسه آن با جنایات
امریکا در زندان های
افغانستان و عراق و خارج
از آن ، امر خوبی است در
جهت ارتقای سطح آگاهی
سیاسی مردم افغانستان
و برپایی یک مبارزه
مترقی و مردمی علیه تجاوز
امپریالیزم جنایتکار امریکا
و شرکاء .

۱۴ - سخنی در باره رد مصاحبه رادیویی اعضای ساوو با دولت دست نشانده شوروی.

سه یا چهار دقیقه بعد سرباز آمده گفت که با او بروم. بعد از رفتن به این طرف دهلیز و آن طرف دهلیز دروازه یکی از اتاق ها را باز کرد و گفت « داخل شو! ». خودش از اتاق خارج شد و دروازه را بست. چندین بار در این اتاق مرا آورده بودند فهمیدم که این اتاق، اتاق قیوم صافی است. مدتی بعد قیوم صافی به اتاقش آمد. یک ورق کاغذ را از خانه میزش برداشت و در آن مطالبی را یاد داشت کرد. بعد به من گفت: « رفیق تان [نجیب خاین] که آدم انعطاف پذیر است گپه می فهمد و موقعیت حزب ما و اوضاع کشور و دشمنان انقلاب را که برایش رفیق های بالائی ما تشریح کردند، همه را با دقت شنید. درک کرد که اخوانی های جاهل بدترین دشمن همه ما ماتریالیست ها است. با طرح وحدت و همبستگی انقلابی با حزب ما مخالفت نکرد. حالا گپ مصاحبه با سازمان تان مطرح است. دروازه اتاق نجیب باز است. دروازه اتاق لطیف را هم باز می کنیم، برو با نجیب گپ بزن ببین چه می گوید » [نقل سخنان گوینده مکار قیوم صافی به مفهوم].

از شنیدن صحبت های این شکنجه گر خاد به شدت تکان خوردم. مسایلی به سرعت از صفحه ذهن آتش گرفته ام گذشت. وی می خواهد که من هم مانند نجیب تسلیم شوم و تسلیم شدنم را از طریق رادیو تلویزیون دولت دست نشانده رسماً به اطلاع مردم کشورم و دوستان و دشمنان خارج از کشور اشغال شده ما اعلام بدارم. از تصور چنین خیانت و رسوائی مدهش تمام تن کوبیده شده ام لرزید؛ چنانی که احساس کردم به شدت توهین و تحقیر شده ام. از صفحه ذهن سرسام خاطر آن شبی که با همسر و همسنگر مبارزم رحیمه و دوکودک مان در برابر تلویزیون نشسته به اخبار گوش می دادیم؛ به سرعت گذشت. عکس « ضیاءالدین محمود مصری » را تلویزیون دولت دست نشانده شوروی نشان داد. نطق گفت این شخص به جرمش اعتراف کرده که عضو سازمان « سیا » امریکا بوده در افغانستان برای خرابکاری آمده است. آنگاه ضیاء الدین محمود را نشان داد که بالای چوکی نشسته به عربی صحبت کرد. مترجم گپهایش را به دری ترجمه می کرد. وی اعتراف نمود که عامل سازمان CIA امریکا است و برای بمب گذاری و انفجارات به داخل افغانستان آمده است. من از شدت نفرت و خشم به طرف شیشه تلویزیون تف کردم. حال قیوم صافی این شکنجه گر از من می خواهد همچون « ضیاء الدین محمود مصری » نوکر سازمان « سیا » مصاحبه کنم و به تجاوز روسها صحه بگذارم.

زمانی که این جلاذ چنین خواستی را با من در میان گذاشت، تف انداختم به طرف تلویزیون به یکبارگی در ذهنم تداعی شد. از شدت نفرت و خشم شدید در حالی که انگشت شهادت دست راستم را بلند کرده بودم و با انگشت بزرگ همان دست به بند انگشت شهادتم اشاره می کردم، به قیوم صافی چنین گفتم: « از طرف من به داکتر نجیب بگو که تویی می گوید که اگر بند بند وجودم را جدا کنند کسی مرا وادار به مصاحبه ساخته نمی تواند ». از چنین توهینی آنقدر خشمگین شده بودم که در ذهنم خطور نکرد در جوابش تنها بگویم: « من عضو این سازمان نبوده ام که از خود و راه خود انتقاد کنم من را به مصاحبه چه ... » [در واقع یکی از علل بلند بردن حبسم، همین واکنش شدیدم در برابر دولت دست نشانده بود که روسها آن را ۱۶ سال رقم زدند] .

در تمام عمر مبارزاتی ام این نخستین باری بود که خشم و نفرت را تا این سطح احساس کردم. چنان آتش غرور طبقاتی در سراسر وجودم شعله ور شده بود که سوزش آن را با تمام وجودم احساس می کردم و از تداعی این که با گفتن چنین جمله ای [خطاب به رئیس عمومی مخوف ترین پولیس سیاسی دنیا (داکتر نجیب الله) که پشتوانه اش یکی از ابر قدرت های جهان بود و من در میان دهان و دندان آن قدرت جهانی اشغالگر هر آن جویده می شدم] حکم مرگم را صادر کرده

ام، لرزشی زود گذر، نیرو آفرین و لذت بخشی در سراسر وجودم دوید. دفعتهاً به رهنمود های پیشوایان پرولتاریای جهان اندیشیدم؛ به کمونیست های بسته در پایه های تیرباران نازی ها اندیشیدم که چسان قبل از فیرمرمی فاشیست ها به قلبهای آکنده از آرمان نابودی فاشیزم و برقراری جامعه کمونیستی شان، کین و خشم مقدس شان را با پرتاب کردن تف به طرف فاشیست ها، نشان می دادند و ایستاده و سر بلند چشم از جهان می بستند.

این خاین ناموس باخته، ابداً تصور هم نمی کرد که چنین جمله ای را از من بشنود. موج سرخیی شرم (ناشی از احساس حقارت در برابر اندیشه و مقاومت) در زیر پوست صورت این مزدور بی آرم و پلید نشست و به زودی محو گردید و جایش را به خشم فرو خورده ای سپرد. احساس کردم که این موجود نفرت انگیز و مضمز کننده لحظه ای بعد به من حمله خواهد کرد و درد و سوزش نیش زهر آگین عقده گره شده این توهین را با ضرب و شتم من تسکین خواهد داد؛ اما وی (عجالتاً) این کار را مصلحت ندید. از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا جریان خلاف توقع بادران روسی اش را به آنان گزارش دهد.

طی صحبتی در زندان پلچرخی ("اتاق محصلین") عین گپهایم در مورد مصاحبه تلویزیونی با قیوم صافی را با زنده یاد رفیق بهمن در میان گذاشتم. اسطوره مبارزه و مقاومت رفیق بهمن چنین گفت:

« رفیق در کوتاه قلبی های صدارت روسها دو تن مزدور با صلاحیت شان غنی رئیس تحقیق و مدیر قسم ۳ قاسم عینک را پیش ما روان کردند وگفتند: " آیا حاضر هستید مصاحبه تلویزیونی کنید؟ " من جواب دادم: " چرا نی، ما همه حاضر هستیم تا با شما مصاحبه تلویزیونی کنیم ". رفتند و موضوع را با روسها مطرح کردند. دوباره برگشتند و با خوشی و صمیمیت گفتند " ما زمان مصاحبه را تعیین می کنیم تا آن وقت شما آمادگی داشته باشید" من گفتم: " ما هر وقت شما خواسته باشید آماده مصاحبه هستیم مشروط به این که یک پایه تلویزیون و یک رادیو را برای ما هم بیاورید، تا جریان مصاحبه خود را در زمانی که خبرهای شب از رادیو و تلویزیون پخش می شود، حین مصاحبه به صورت مستقیم در تلویزیون ببینم و از رادیو بشنوم، که آیا واقعاً پخش می شود و مردم می بینند و می شنوند، یا نه! ". با ناراحتی اتاق ما را ترک کردند. زمانی که شرط ما را با روسها در میان گذاشتند؛ شنیدیم که روسها نپذیرفته بودند. و با تمسخر تبصره کرده بودند که: " اینها با این نیرنگ می خواهند مخالفت شان را از حضور نیروی های شوروی در افغانستان از طریق تلویزیون و رادیوی دولتی به اطلاع مردم برسانند و هر چه خواسته باشند بگویند ". عین گپهایم را که در مورد مصاحبه گفته بودی قیوم صافی به من انتقال داد و گفت که رفیق تان خو این قسم گپ می زند. این زمانی بود که هنوز شرط خود را با آنها مطرح نکرده بودیم. می دانستیم که به جز دو تا خاین نجیب و تیمور کثیف، خودت و رفیق ها همین موضع اصولی را در قبال مصاحبه دارید و مصاحبه نمی کنید. رفیق چون خط حرکی ما یکی است در هر کجا که باشیم محتوای موضع ما در قبال مسایل کاملاً همگون و یکی است.»

۱۵- اتاق دیگر؛ شکنجه به گونه دیگر!

بعد از نیم ساعت سرباز آمد و مرا باخود برد. وی دروازه یکی از اتاقهای دهلیز را باز کرد و با اشاره سر به من فهماند که داخل شوم. سرباز گفت همین جا باش! خودش از اتاق بیرون شد. در دید اول یک زندانی نظرم را جلب کرد که در چوکی دورتر از میز نشسته با دقت چیزی می نوشت. وی آن قدر مصروف کارش بود که هیچ توجهی به ما نکرد. و یا حضور من را در اتاق احساس کرد؛ مگر نمی خواست با زندانی دیگر تماس بگیرد. کرکتر زندانی جوان مشابهتی به زندانی چپ انقلابی نداشت.

به هر رو، این همان اتاقی بود که موی سر زندانیان را می‌کنند و سر آنان را به دیوار های آن می‌کوبیدند، زندانیانی که موی سرشان می‌کنند در آنجا پرتاب می‌کردند. من دورتر از میز تحریر نفر خادی ایستاده شدم. بیشتر از ۱۵ دقیقه نگذشته بود که دروازه اتاق باز شد و یک مستنطق که تا آن زمان وی را ندیده بودم، داخل اتاق شده پشت میزکارش قرارگرفت و به مرور کردن کاغذ دست داشته اش پرداخت. بعداً سرش را بلند کرد و با دقت به طرفم دیده پرسید: « کبیر توستی » با استواری و متانت در جوابش گفت: « هان من کبیر تویی هستم » با خشم توأم با تمسخر گفت: « مطابق سؤال باید جواب بدهی! من تخلصت را نپرسیدم.

اینجا ریاست عمومی امنیت دولتی است، تخلص و اسم فامیلی و تحصیل و چوکی و رتبه و مقام اداری هیچ زندانی برای ما کوچک ترین اهمیتی ندارد تو اینجا زندانی و یک متهم در حال تحقیق هستی و نزد ما کدام اهلیت حقوقی نداری. » . خواستم جوابش را بدهم او نظر بادران روسی اش را بازگو کرده بود. بعداً رویش را به طرف زندانی جوان که مصروف نوشتن بود کرد و از وی پرسید: « چطور شد، تمامش کردی یا نه؟ ». زندانی گفت: « بلی » مستنطق ورق تحقیق را از دستش گرفت و به خواندن آن شروع کرد.

در جریان مطالعه ورقه تحقیق چهره اش دفعتاً تغییر کرد. با خشم زیاد به زندانی گفت: « وطنفروش من چه گفتم و تو چه نوشتی؛ مگر نوکر پدرت هستم که این قدر وقتم را ضایع کردی » در جریان حرف زدن از جایش بلند شده یخن زندانی را محکم گرفته و با مشت به رویش کوبید خواهر و مادرش را دشنام داد. زندانی در حالی که خون از بینی اش جاری شده بود به خاطری که غرور انسانی اش را جلاد با دشنام دادن به خواهر و مادرش (آنهم در برابر یک همزنجیرش) به شدت جریحه دار ساخته بود، وی نیز به جواب دشنام های این وطنفروش پرداخت. جلاد عکس العمل متقابل از جانب یک زندانی (آنهم در حضور زندانی دیگر) را تحمل نتوانست، با دشنام ناموسی به دستان زندانی اولچک زد. مستنطق ناموس فروش درحالی که به خواهر و مادر زندانی دشنام های رکیک می داد، چندین لگد محکم هم به بند پاهایش زد و چند مشت محکم به صورتش کوبید. زندانی که بینی و دهنش خونین شده بود، و از شدت درد به خود می پیچید تعادلش برهم خورد و به کف اتاق افتاد و با داو و دشنام به روسها و مستنطق خواست دردش را تسکین دهد.

جلاد وحشی از شدت خشم و نفرت زیاد به موی های سر وی چنگ زد و سرش را چند بار به دیوار اتاق کوبید و ورقه تحقیق این جوان را از روی میز برداشت و با شتاب از اتاق خارج شد. شدت کوبیدن سرش به دیوار سبب شد که سر زندانی هم خونین شود. خون جاری شده تا نزدیک گردن و قسمت پیشانی زندانی را تا نزدیک ابرویش سرخ کرد. زندانی از هوش رفت و به یک پهلو به کف اتاق غلتید.

آه! که چه درد انگیز و خفتبار است، که ببینی یک مزدور وطنفروش و قواد صاحب منصبان روسی، یک جوان آزادیخواه را که دستهایش الچک شده، داو و دشنام ناموسی می دهد و شکنجه اش می کند، و تو که منتظری درنوبت بعدی چسان شکنجه خواهی شد؛ هیچ کاری از دستهای بازت ساخته نیست! زجر و دردم لحظه به لحظه بیشتر می شد. دیدن این وضع را بیش از این تحمل نتوانستم، دروازه اتاق را نیم کش نموده چند بار به شدت به آن کوبیدم. اتفاقاً یکی از خادی ها که از دهلیز در حال عبور بود، با عجله آمده دروازه را باز کرد و با خشم پرسید: « چرا تک تک می زنی؟ » جریان بیهوش شدن زندانی را برایش گفتم. این قسی القلب مزدور با بی رحمی گفت: « برو در جایث بنشین به تو ارتباط ندارد. دیگر تک تک زنی، فهمیدی! » بدون آن که چیزی گفته باشم از دروازه دور شد.

در چنین موارد زندانی با عقیده و آگاه آنقدر به خود دلسوزی و ترحم نمی کند که به همزنجیر شکنجه شده اش دلسوزی می کند. قلبم از دیدن چنین وضع رقتبار به درد آمد و بر میزان نفرتم باز هم از این مزدوران بار دیگر افزود، که یک

مزدور بی عار و بی ننگ که برای فروش میهنش عمری به روسها خدمت کرده و حالا که به جلائی گمارده شده، چسان هموطنان آزادیخواه اش را شکنجه می کند و آن مزدور دیگر با چه بی تفاوتی و بی شرمی از هوش رفتن زندانی زیر شکنجه را به هیچ می گیرد.

دیدن این وضع ضد انسانی و نهایت بی رحمانه موجب خشم و نفرتم شده بود. در بدترین حالت روانی قرار گرفته بودم. جوان زندانی اگر درد می کشید، من هم از دیدن شکنجه شدنش زجر فراوان می کشیدم. احساس می کردم شلاق آتشین نفرت و خشم مقدس از دشمن، هر آن بر جسم مجروح و کبود شده ام کشیده می شود. در قلبم آتشی شعله ور شده بود و سراسر وجود کوبیده شده و بی خوابی کشیده ام را می سوزاند. جوان که دو باره به هوش آمد، سر خونین و کوبیده شده اش را از کف اتاق آکنده از موی سر همزنجیران شکنجه شده اش بلند کرده به روی کف اتاق نشست. درحالی که با دستش گاهی نقاط ضربه دیده سرش را لمس می کرد و زمانی توله پا هایش را که خون شده بود می مالید گفت: « من که در حال بیهوشی قرار داشتم نمی دانم چه گپ شد ». جریان بیهوشی و کوبیدن به دروازه اتاق و آمدن خادی و بی اعتنائی اش نسبت به وی را برای جوان زندانی بازگو کردم تا نفرتش از این رژیم ضد ملی و ضد آزادی عمیق تر شود و بر مقاومتش افزون گردد. جوان از توجه من نسبت به خودش تشکر کرده گفت: « اینها شاید مرا در زیر شکنجه بکشند؛ اما من بی گناه یک تن از پرچمی ها که در پوهنتون به خاطر ضدیتیم با تجاوز شوروی به افغانستان با من دشمنی داشت؛ متوجه شده بود که من یک تن از دختران پوهنتون را که خویشاوندم بود، از نزدیکی با آن پرچمی بر حذر داشتم؛ مرا به چنین روزی انداخته ... ». صدای باز شدن دروازه سبب شد تا جمله اش را ناتمام بگذارد.

مدتی از صحبتیم با جوان سپری نشده بود که از بس بی خوابی کشیده بودم خواب به یکبارگی به سراغم آمد؛ اما ایستاده بودم، و نمی توانستم بخوابم. به ناچار شانه هایم را به دیوار تکیه داده به آهستگی بر روی سطح اتاق طوری نشستم که دو زانویم در زیر زخم قرار گرفت. در چنین وضعیتی می توانستم کمی بخوابم. جوان شکنجه شده با آن که از شدت درد زجر زیاد می کشید، شیوه نشستیم را به دقت دید. شاید همین وضع سبب شد که سکوت را شکست و همدردانه به من گفت: « نشد که با شما سلام و علیک کنم، اگر این وطنفروشان با لگد به پاهای شما هم زده باشند، به این شکل نشستن زانو هایتان خم می شود و خون به قسمت های ورم کرده و التهابی پاهایتان نمی رسد؛ زخم پاهایتان به زودی چرک می کند. وی درست می گفت، شاید محصل فاکولته طب بوده باشد. برای این که لطف و محبت دلسوزانه وی را بی جواب نگذاشته باشم صرفاً با همین جمله اکتفا نموده اظهار داشتم: « نام من کبیر و تخلصم توخی است. در ریاست احصائیه و پلان وزارت تعلیم و تربیه کار می کردم ». آنگاه وی نیز از محصل بودنش در فاکولته طب کابل تذکر داد. حدسم درست بود. به علاوه این که حوصله صحبت بیشتر با وی را داشتم بنا بر ملاحظات امنیتی هم نباید با وی بیشتر از این صحبت می کردم. شاید هم این خادی ها عمداً ما هر دو را تنها گذاشته بودند تا بدانند با هم شناخت قبلی داریم یا نه. از جایم بلند شده به روی چوکی که متصل به میز بود نشستم. لحظات بعد طور نشسته به خواب رفتم. صدای باز شدن دروازه اتاق بیدارم کرد. سرباز داخل شده و رویش را به طرف آن جوان نموده گفت بیخیز که برویم. جوان به مشکل از روی زمین بلند شد. حین بیرون شدن از اتاق، نیم نگاهی به من انداخت. من هم به طرف چشمانش دیدم. در اصل هر دو با چشمانمان با هم دیگر خدا حافظی کردیم.

ادامه دارد